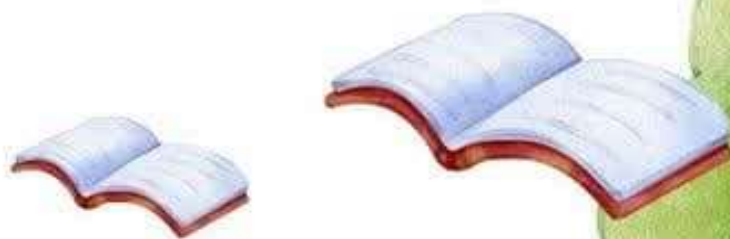




پایه ششم، شماره ۱



گنجینه تابستان

این قصه :

دام



روزی بود و روزگاری، در نزدیکی شهر، طوطی خاکستری رنگی بود که بسیار باهوش و زیرک بود و در باغی بر درختی لانه داشت. در آن باغ، پیرزنی زندگی می کرد و چون پیرزن هر روز ریزه های نان، روی بام خانه اش می ریخت و طوطی می خورد با هم آشنا شده بودند و گاهی با هم احوالپرسی می کردند. یک روز پیرزن از خانه بیرون آمد تا دنبال کاری برود، دید طوطی هم از آشیانه بیرون آمده روی شاخه ی درخت نشسته است و آواز می خواند. پیرزن گفت: «می دانی چه خبر است؟» طوطی خاکستری گفت: «چندان بی خبر هم نیستم؛ مگر خبر تازه ای است؟» پیرزن گفت: «زیر درخت را نگاه کن، بچه ها را می بینی؟» طوطی گفت: «می بینم دارند بازی می کنند.» پیرزن گفت: «معلوم می شود با همه ی زیرکی خیلی ساده ای. آن ها بازی نمی کنند بلکه دام و تله می گذارند تا تو و امثال تو را در دام بیندازند. طوطی گفت: «اگر برای من است زحمت بیهوده می کشند. من خیلی باهوش تر و زیرک تر از آن هستم که در دام بیفتم تو هنوز مرا نشناخته ای! چهل تا از این بچه ها باید پیش من درس بخوانند تا بفهمند که یک مرغ را چگونه باید بگیرند این ها که بچه اند، بزرگ ترهائش هم نمی توانند مرا فریب بدهند.» پیرزن گفت: در هر حال مواظب خودت باش و زیاد به عقل و هوش خودت مغرور نباش همه ی مرغ هایی که در تله می افتند پیش از گرفتاری، همین حرف ها را می زنند؛ ولی ناگهان به هوای دانه و به طمع خوراک به دام می افتند. طوطی خاکستری گفت: «خاطر شما آسوده باشد من حواسم جمع جمع است.» پیرزن گفت: «امیدوارم این طور باشد.» بعد از باغ بیرون رفت و تا ظهر نیامد. کودکان هم تا نزدیک ظهر آنجا بودند و خسته شدند و دام ها و تله ها را جمع کردند و رفتند. طوطی وقتی باغ را خلوت دید، کم کم پایین آمد و به هوای اینکه از دانه هایی که کودکان پاشیده اند استفاده کند، روی زمین نشست و به دنبال دانه گشت. اتفاقاً یکی از بچه ها یادش رفته بود توری را که با نخ نازک درست کرده بود، جمع کند و طوطی همچنان که دانه می خورد به آن تله رسید و ناگهان نخ ها بر دست و پای او محکم شد؛ هر چه کوشش کرد خود را نجات ندهد، نشد که نشد.

مرغ زیرک که می رمید از دام با همه زیرکی به دام افتاد

و از ترس و ناراحتی بیهوش شد.



در این موقع پیرزن به خانه برگشت و از هر طرف بالای درخت ها و بام ها را نگاه کرد طوطی را ندید تا نزدیک درخت آمد و دید طوطی در دام افتاده است. پیرزن نخ های تور را پاره کرد و طوطی را تکان داد تا به هوش آمد و به او گفت: «دیدی که آخر به طمع دانه، خودت را گرفتار کردی!» طوطی گفت: «بله گرفتار شدم اما این گرفتاری از طمع نبود، قسمت و سرنوشت بود و با سرنوشت هم نمی توان جنگید دام را که برای من تنها نگذاشته بودند اگر هرکس دیگر هم به جای من بود و قسمتش این بود که در دام بیفتد می افتاد حتی اگر یک کلاغ بود.» پیرزن گفت: «این طور نیست. اول اینکه کلاغ کمتر به دام می افتد. دوم اینکه کلاغ نه زیبا و خوش آواز است که او را در قفس نگه دارند و نه گوشتش خوراکی است که او را بکشند و بخورند و اگر هم در دام بیفتد او را رها می کنند که برود. دام و تور و تله را همیشه برای مرغ های خوش آواز یا حیواناتی می گذارند که گوشتشان خوراکی است؛ اما اینکه می گویی قسمت و سرنوشت بوده است، این هم درست نیست. قسمت و سرنوشت بهانه ی آدم های تنبل یا خطاکار است که می خواهند برای خطای خود بهانه ای بیاورند. قسمت فقط نتیجه ی کارهای خودمان است. اگر درست فکر کرده باشیم موفق می شویم و اگر اشتباه کرده باشیم، شکست می خوریم یا گرفتار می شویم.

طوطی گفت: «درست است، من با همه ی زیرکی و هوشیاری، اشتباه کردم.»



فرزندم به سوالات زیر پاسخ بده.

۱. طوطی خاکستری کجا زندگی می کرد؟

پاسخ:

۲. طوطی و پیرزن چگونه با هم آشنا شده بودند؟

پاسخ:

۳. پیرزن به طوطی درباره ی چه خطری هشدار داد؟

پاسخ:

۴. چرا طوطی فکر می کرد گرفتار تله نمی شود؟

پاسخ:

۵. چرا طوطی در نهایت در دام افتاد؟

پاسخ:

۶. طوطی هنگام گرفتار شدن چه احساسی داشت؟

پاسخ:

۷. پیرزن چگونه طوطی را نجات داد؟

پاسخ:

۸. طوطی علت گرفتار شدنش را چه چیزی دانست؟

پاسخ:

۹. پیرزن درباره ی قسمت و سرنوشت چه نظری داشت؟

پاسخ:

۱۰. در نهایت طوطی چه درسی گرفت؟